



ناموس پشت قفس
نویسنده فاطمه توحیدی نش
انتشارات پنجاه و دو هر تر تنهایی



حوا زیر درخت ممنوعه دراز کشیده بود و میوه نوش جان می کرد تا این که فرشته رانده شده دوباره جلوی چشمش سبز شد

فرشته: دوست نداشتم بگم ولی پشیمونم اوضاع هیچ خوب نیست

حوا: من مدت هاست از زمین بی خیرم البته دیگه ربطی هم به من نداره

فرشته: تو آدم نشدی هنوز از این درخت میوه می خوری نمی ترسی دوباره برگردی حوا: آدم که شوهرم بود بعدش من یک بار امتحانم رو پس دادم

فرشته: راستش وقتی از بالا پیام رسید که عفو شدم می تونم برگردم خوشحال بودم دوباره می شدم یه فرشته ی معصوم و بی اختیار ولی...

حوا: باور کن من یه روز دوست داشتم یه فرشته باشم به خودتون نگاه کنین هیچ دردی ندارین براتون فقط یه چیز معنی داره و از همون هم اطاعت می کنین ولی ما چی برای پیدا کردن معنی سرکشی می کنیم

فرشته: می خوای میوه ی نوک درخت رو بخوری خوشمزه به نظر می رسه

حوا: وای خدا تو چه فرشته یی هستی برگردم زمین چی کار، هر کسی مسئول زندگی خودش اینو خوب یاد گرفتی رانده شده

فرشته: اولش من رانده شده نیستم دومش این که بقیه عارشون می یاد بگن من به فرشته بودنم شک داشتم من می خواستم شک کنم می خواستم بشناسم حوا: حالا شناختی؟

فرشته: نه خوب ولی شاید من هنوز به دنیا نیومدم یعنی من یه آدمم درست شکل شما ولی هنوز دنیا نیومدم حوا: می دونی من از این کارا سر در نمی یارم بفهم هیچی دست من نیست

فرشته: تو می تونی انتخاب کنی نه ماه من در درونت رشد کنم و بعد به دنیا بیام باور کن وقتی اونجا بودم احساس کردم اون دنیا به وجودم نیاز داره

حوا: به فکرت نرسیده اگه یه آدم باشی حتما به دنیا نیومدنت یه دلیلی داشته شاید لازم نبوده

فرشته: قول می دم مثل انگل نباشم فقط مثل یه پیچک توی بدنت رشد کنم بخشی از تو باشم از طرفی من هنوز آدمهارو نشناختم با تو می شه این اتفاق بیفته

حوا: چرا گیر دادی به آدم بودن؟ حاضرم چشم بسته بگم که هیچ کس مثل آدم زندگی نکرده کافیه یه نگاه به زندگی شون بکنی بفهمی بعضی ها گرگ شدن بعضی ها میش

فرشته: تقصیر خودشون نیست تو اگه از خیر این درخت می گذشتی...

حوا: نه ببین با این ذاتی که ما داریم اگه من صد سال هم تا یک قدمی این درخت نمی رفتم از بچه هام کسی بود که این کارو بکنه توی زمین به آدمایی برخوردی که می دونن یه کار اشتباهه ممکنه به ضررشون تموم بشه ولی انجامش می دن

فرشته: اولش اونا هم می ترسیدن حقیقت رو گم کنن ولی شده دیگه حوا: حالا می خوای مرد باشی یا زن...

فرشته: وای اینو که می شنوم کفری می شم فرقشون رو نمی دونم حوا: این حرف من نیست ولی طبیعت مشخص می کنه

فرشته: شاید در مورد چیزایی حرف بزنیم که دست خودمونه حوا: چرا برگشتی می تونستی بمونی

فرشته: از پرنده پروازش رو بگیرن از ماهی آبش رو بگیرن چی می شه تو می دونی یه چیزی رو بهت ندن درد از دست دادنش رو هم نمی فهمی اگه می موندم یا اگه این جا بمونم فقط این مهمه که من می خوام بودنم رو بفهمم به نظرت می شه؟

حوا: تو و من الان سعادت رو داریم تو یه بار از دستش دادی و دوباره بدستش آوردی باور کن همه ی این آدم ها می خوان جای ما باشن

فرشته: تو می ترسی فراموشش کنی اره دقیقا این اتفاق باید برای من بیفته وقتی که با خودت می گی یه چیزی باید یادت بیاد اره یه چیزی هست که با همه مهم بودنش فراموشش کردم

حوا: من این راه رو دوباره نمی رم کاش جای من باشی بفهمی چه قدر درد داره که گم بشی نفهمی جای واقعی یت کجاست؟

فرشته: دقیقا می خوام با درد به دنیا بیام با درد زندگی کنم با درد بمیرم ولی...

حوا: ولی آخرش قدر زندگی یت نه زنده موندنت باز می رسی به این جا

فرشته: گوش کن حوا اگه بهت قول بدم اگه دوباره زندگی کنی به این جای بهتری بر می گردی قبول می کنی؟

حوا: تو قراره یه نطفه باشی هیچ قدرتی نداری به چه امیدی باورت کنم

فرشته: تو قراره معجزه من باشی من صدای قلبت رو می شنوم بیشتر از همیشه بهت نزدیک می شم ما دو تا یه روح می شیم در یه بدن خاکی

حوا: اوه اگه دنبال تغییری به خودت نگاه کن عوض شدی دیگه بیشتر از این دردسره

فرشته: وقتی از این جا رفتین دوست داشتی یه بار دیگه همه چی برگرده عقب

حوا: اره تا روزی که فهمیدم نگران نباش دوباره بر می گردی پس زندگی کردم بدیش اینه که هر چی باشه هر چی

می گذره می خوای یه بار فرصت زندگی یت تا ابد باشه اما موقع مرگ می دونی دلیل زندگی پیدا شده حالا

موقع رفتنه حتی اگه نخوای

فرشته: امیدوارم اشتباه کرده باشم اما آدمایی که من دیدم نه زندگی کردن نه مردن یعنی اصلا نبودن

حوا: حالا هر چی ببین من از آخرین بار که توی زمین یه بار از آدم جدا افتادم این اولین باره نه ماه خلیه

فرشته: از الان زمینی تر شدی برای زمان عدد می داری و از انتظار قلبت در می یادی این نشونه است که باید از این درخت بالا بریم و اون میوه رو بچینیم

حوا: نه نه دیوونه نیستی توی این نه ماه قراره خیلی چیزا رو ببازم

فرشته: همین طوره من حتی نمی تونم بهت بگم قراره چی اتفاقی بیفته با خوردن این میوه می فهمیم

حوا: من یه بار خوردمش با بدنیا اومدن قراره جون به سر بشی تا بفهمی

فرشته: برای آخرین بار بذار از خون تو جون بگیرم و قلبم در وجودت بتپه

حوا: جهنم و ضرر خوش به حال آدم که توی وجودش دو تا قلب نیست

حوا هیچ وقت نگفت چرا قبول کرده...

دست نیافتنی و محال بود اما فرشته می دانست تنها راه رفتنش به زمین همان میوه است در عوض حوا زیر

سایه ی درخت چرت می زد

فرشته کنار حوا نشست کم کم زمینی می شدند خوابیدن و خستگی از نشانه هایش بود تا این که میوه از بالای

درخت یک راست به سر حوا خورد و حوا را بد خواب کرد فرشته بی مطلق میوه را گاز داد و به حوا داد که حسابی

سگرمه هایش در هم بود چشم هایشان سنگین و خمار شد آیا واقعا میوه را خوردند به هر حال می گویند میوه را

خوردند

حوا در ظاهر تک و تنها در یک چهار راه پشت چراغ قرمز ایستاده بود و صدای فرشته را می شنید که از او می

پرسید رسیدیم ؟

حوا: بر عکس دفعه ی پیش این دفعه شانس اوردم لباس تنمه حالا باید چی کار کنیم؟ کجا بریم؟

فرشته: دقیق یادم نمی یاد فکر کنم باید داستان قلب های شکسته رو بشنویم

حوا: چی تو هیچ برنامه یی نداری چرا به چرت و پرت تو تن دادم تو قراره یه آدم باشی با چی اخه دیوانه داستان

قلب های شکسته گفته نمی شه چون یه رازن

فرشته: اما تو می تونی بشنوی

حوا: حضرت عالی می تونی بگی چه کمکی می کنه به آدم بودن تو ؟

فرشته: انکارش نکن از من بهتر می دونی چرا

حوا: نه خیر تو اشتباه نکن داستان زندگی یت رو نمی تونی انتخاب کنی چه طور باشه گیرم داستان این آدم رو

برات گفتم فهمیدی اشتباه از کجاست ولی خوشبخت نمی شی

فرشته: یعنی می گی زندگی از یه جای به بعد دست تو نیست فقط می گذره و پیر پیر تر می شی

حوا: من نمی گم ولی احساس می کنم این جا این طوریه به چشم هاشون نگاه می کنم از یه چیزی خستن و خیلی

مجبورن

فرشته: برای قضاوت زوده تازه رسیدیم شاید یکی باشه برای اختیار داشتن داستان زندگی یش به هر قیمتی خودش رو فدا کنه

حوا: مگه که اون یه نفر خودت باشی

فرشته: ببین به چشم هاشون نگاه کن می تونی چیزایی رو بشنوی که تا به حال به هیچ کس نگفتن می تونی احساسشون رو درک همون طور که من رو تو وجودت می فهمی

حوا: نمی فهمت می خوام قبل از تولد هزار زندگی رو تجربه کنی ولی دست آخر سهم تو یکی از هزار زندگی نامعلوم دیگه

فرشته: چه زود داری فراموش می کنی خوب گوش کن ما بهم ربط داریم همه این زندگی ها مثل پازل همدیگه رو کامل می کنن، هر کدومون بخشی از یه تصویریم

حوا: بی رحمانه است که این تصویر ناقصه چون بعضی از این پازل ها یا شکستن یا گم شدن مثلا اگه کامل باشه شکل چی می شه کسی تا فهمیده با این مثال ها قانع می کنی بدون اجازه به چشم های آدمایی نگاه کنم و حرفایی بشنوم که حتی خودشون نمی خوان بهش فکر کنن

تا ساعت ها در شهر قدم زدند حوا داستان

قلب هایی را می شنید که نابود شده بودند و آن قدر شکسته بودند که هیچ وقت به حالت اولشان بر نمی گشتند آدم هایی که برای یک لحظه به آغوشی نیاز داشتند که گریه کنند آدم هایی که سرپا بودنشان معجزه بود

کنار دختری نشستند که نوازنده ویالون بود و سر به زیر ساز می زد حوا فقط یک لحظه در چشمان خیس اشکش خیره شد داستانش شنیدنی بود که امانش را بریده بود و کاش هیچ وقت اتفاق نمی افتاد

داستان یک ماهگی بدرد حقیقت

فکر می کنند باید قوی باشم و گریه نکنم فکر می کنند باید به من تکیه کنند اما پس من چی ؟

هیچ وقت به هیچ کس نگفتم چه بلایی سرم آمد چون برای کسی مهم نبود چون فکر می کنند خیلی باید آدم بدبخت و احمقی باشم که از این درد رنج ببرم ولی واقعا مرگ آور...

یادم نمی آید از کی دست های مرا برای یاد دادن ساز می گرفت

نمی توانستم بگویم ناراحتم هر جلسه این اتفاق می افتاد من آرزو می کردم به چشم های من نگاه کند و بفهمد که طاقتش را ندارم

شاید راه دیگری پیدا می کرد

ناخنش همیشه بلند بود به خاطر همین زیر ناخنش چرک بود انگشت های کشیده داشت که همراه دست های کوچک یخزده ام بر سیم های ساز حرکت می کردند

عصر روزهای یک شنبه اصلا نمی خواستم از تخت خوابم بکنم و به آموزشگاه بروم

مامان و بابا از بی انگیزگی من تعجب کرده بودند چرا از کاری دوستش داشتم بیزار شده بودم

هر بار توی ماشین قبل از رسیدن بغضم می گرفت ضربان قلبم شدت می گرفت تنها همین نبود شاید به نظر ساده بیاید اما اگر بفهمند ان روز چه اتفاقی افتاد شاید به من حق بدهند چرا هر شب کابوس می دیدم موهایم ریزش داشتند و تیک عصبی پیدا کرده بودم

بیشتر شبیه یک آغوش از پشت صندلی بود با این که خیلی بهم نزدیک نبودیم سایه موهای زبرش را بر صورتم احساس می کردم دوباره دست هایم را می گرفت و هدایتشان می کرد

بدون آن که به من فرصت بدهد با نگاه کردن به دست های او خودم به تنهایی ساز بزنم

برای دوست هایم این لحظات عاشقانه بودند هر بار سر کلاس آرزو می کردند به جای من نمونه ی آموزشی باشند حتی مدتی بود به خاطر حسادت مرا طرد کرده بودند

وقتی به خانه بر می گشتم با نفرت به دست هایم نگاه می کردم و به صورتم سیلی می زدم از خودم بیزار می شدم سازم یک اینه ی دق بود

مامان و بابا جلوی تلویزیون می خندیدند و من زیر پتو گریه می کردم

مامان همیشه وادارم می کرد مودب باشم به همکاری دست بدهم و جیکم در نیاید گاهی پدرانم مرا به آغوش

می کشد حالا می گفتم استاد سازم دستم را برای آموزش می گیرد
به نظر مامان یا هر کس که می شناختم مسخره بود

ولی کاش قبل از این کارش از من اجازه می گرفت از من می پرسید می تواند دستم را بگیرد یا نه
چرا هر بار برای تمرین آهنگ جدید من باید می رفتم چرا از این همه داوطلب که قند در دلشان آب می شود برای
دست هایش من باید انتخاب می شدم
نمی دانم احساس گناه داشتم یا می ترسیدم یا این که عذاب وجدان داشتم هر چه بود من نمی توانستم مثل او
فکر کنم هیچ عمدی در کار نیست فقط یک آموزش ساده است
اگر برای بابا تعریف می کردم حتما می گفت از فردا ادامه نده من که گفتم استاد ساز یک دختر نمی تواند مرد
باشد همین چیز ها را می دانستم...

و سازم دوباره خاک می خورد چون ساز را یک مرد آموزش می دهد و من دخترم ممکن است بلایی سرم بیاید
در تاریکی اتاقم خوابم نمی برد چون درد شدیدی در قفسه سینه ام احساس می کردم
به خودم می گفتم خیلی بدبختی که نمی توانی از حقت دفاع کنی مگر این دست های تو نیست
دفعه ی بعد که اسمت را صدا زد نرو ساده است و همین

همین به نظر ساده بودن ها و همین ترس که شاید ویالونم شکسته شود و در گوشه انباری خاک بخورد
من فکرش را نمی کردم سازی که ساعت ها عاشق شنیدن صدایش بودم موقع نواختنش اتفاقی در ذهنم تداعی
می کرد که برای اولین بار افتاده بود یک بوسه ی ناگهانی او بر گونه ام وقتی که کلاس خلوت بود و کسی ظاهرا
ندیده بود

فهمیدم او از گرمای تن من از دستان من لذت می برد در حالی که من روز به روز از خودم بیزار می شدم و به
دنبال آرامش بودم ساز بزنم
از آن روز بعد شاید از طرف بهترین دوست هایم شایعه شد که من می خواهم مخ استاد خوش تیپ آموزشگاه را
بزنم و من کرم دارم
دوستانم مرا به جمع دخترانه شان راه نمی دادند مجبور می شدم بین پسر ها بشینم و تنهایی تمرین کنم استاد
هم همیشه سرزنشم می کرد که مگر در ردیف خانم ها صندلی نبود
یک روز که می خواستم سر کلاس بشینم و اتفاقا آهنگ مورد علاقه ام را قرار بود یاد بگیرم استاد که ساز می زد به
من گفت از کلاس بیرون بروم

در حالی که پچ پچ می کردند سنگینی چشم های خیره فضول را احساس کردم
بعدش فقط دویدم رو به روی آینه دست شویی برای اولین بار فهمیدم زیر چشم هایم گود افتاده و خیلی لاغر
شدم اما من گریه نکردم سازم بر شانه هایم بود
من به دفتر احضار شده بودم و استادم رو به روی مدیر خون سرد چایی می خورد
برای دومین بار باید حقیر می شدم به جرمی که نمی دانستم
خوب او که نمی توانست بهترین استاد را اخراج کند که اگر اخراج می شد حالا با هر دلیلی باز هم آموزشگاهی بود
او را با بهترین حقوق استخدام کند
من بیچاره باید تعهد می دادم تازه به پدر و مادرم نگفتم وقتی کاغذ را امضا کردم به خودم گفتم

آرزو می کنم بمیری تو هیچ ارزشی نداری
چهار سال تمام قبل از خودکشی و این که سازم را بشکنم باز آخرین صندلی می نشستم
از لا به لای قد بلندهای کلاس دست های استاد را می دیدم که دیگر دست هیچ کس برای یاد دادن نمی گرفت
الان کنسرت گذاشتند من به خاطر بی استعدادی ام هیچ سهمی در آن کنسرت ندارم
هنوز به ویالونم احساسی بین نفرت و عشق دارم چهار سال گذشته بهترین دوستانم روز تولدم را تبریک نگفتند
چون هنوز فکر می کنند من رقیب عشقی آنها هستم و هنوز پشت سرم حرف می زنند
من از درون خود زنی می کنم گاهی فکر می کنم دوباره سر کلاس نشستم برای اولین بار روی صندلی نشستم و
وقتی دست های من را می گیرد به او بگویم می خواهم خودم ساز بزنم
شاید سازم خاک نخورد و نشکستمش تا قطعه یی از کلاس بیرونم کرد که هیچ وقت نگذاشت یاد بگیرم خودم با

دست های خودم بزنم
امروز به من گفت که دوستم دارد اما همیشه عذاب می کشید که باور کند من از او بیزارم
من هم بالاخره گفتم شاید به نظر شما عاشقانه بود ولی من یک دختر بچه پانزده ساله بودم که پدرش را راضی
کرده بود که ویالون بزند و دختر بچه یی که تمام وجودش فقط ویالون را می فهمید نه احساسی که استاد
موسیقی اش به او داشت
دلم برایش تنگ نمی شود امروز برای همیشه از ایران خواهد رفت و به قول خودش در عوض دل او برای من تنگ
می شود
حتی اگر هواپیمایش سقوط کند برای من مهم نیست چرا باشد آدمی که برای خودش عشق برید و دوخت کاش
فقط به چشم هایم نگاه می کرد سردی دست هایم را احساس می کرد
تمامی حرف ها پشت سر من بود و می ترسیدم مبادا به گوش خانواده ام برسد بهترین دوستانم به جای همدردی
دشمنم شدند
ویالونی که باید آرامم می کرد خودش باعث این عذاب بود هر بار که آرشه می گیرم دستم انگار به خودم می
گویم هی این بار از خودت دفاع کن و حقیقت را بگو
نوازنده ویالون همه ی پول های کاسبی اش را با یک لبخند مهربان به حوا داد سازش را در کیفش گذاشت و رفت
فرشته: حوا چرا نباید خوشحال باشی که یه نفر عاشقت باشه؟
حوا: حق انتخاب عزیزم چیزی که می خواست بهمون بگه اینه که شاید بعضی از لحظات به نظر ما عاشقانه باشن
ولی به نظر یکی دیگه یه عذاب تحمیل
فرشته: ویالون به چه قیمتی هر بار به حریم خصوصی یش تجاوز می شد دوست داشت کسی بفهمه و کمکش کنه
ولی حتی خودش هم نمی تونست
حوا: دارم می شمرم چند تا ساز خاک می خورن یا چند تا دختر این داستان مشترک رو دارن
فرشته: تازه من که آدم نشدم می دونم نه باید ساز خاک بخوره نه این که در برابر این اتفاق سکوت کنی به نظر من
باید یاد بگیری حد و اندازه ی خودت رو به یه آدم بفهمونی تا جرات نکنه از حد خودش فراتر بره و این جوری عشق
زندگی یت قربانی نشه
حوا: به دنیا که بیای تموم عشق زندگی یت رو دونه به دونه زنده زنده قربانی می کنی
سوار مترو می شوند برای فرشته سرعت مترو و تعریف حوا از آن همه شلوغی و چشم انتظاری جالب است
حوا سعی می کند به چشم ها خیره نشود چون از غم و درد کلافه شده اما این بار بی آن که بخواد به چشمان
درشت زاغی نگاه می کند که میله مترو را در حالی که مچ باند پیچی شده اش از درد تیر می کشد
داستان دو ماهگی زنده به اجبار
کاش هیچ وقت این مترو نمی ایستاد و تا ابد حرکت می کرد به محض این که پیاده شوم پله برقی را بگذرانم در
تاریکی پایانه مردی با قد بلند و بادکنک هایش دنبالم خواهم کرد یک بار که لنگ درازش را از عمد گذاشته بود
زمین بخورم
نگاه زردش مثل گربه ایست که در تاریکی راه می رود کاش فقط او بود چون که دیگر نمی توانم خیالم راحت باشد
در حالی که در ایستگاه منتظر اتوبوس نشستم کسی خودش را به من نزدیک نکند و...
اگر آن پیرمرد عبوس می گذاشت در کیوسک نگهبانی اش بایستم شاید آن اتفاق ها نمی افتاد به نگهبان جوان تر
هم مشکلم را گفتم در کمال تعجب او می داند با این که پایانه کنار یک مکان مذهبی ایست هیچ نظارتی ندارند و
گویا زنان دیگری هم هستند که از جانب علافان پایانه مورد آزار و اذیت قرار می گیرند
خسته شدم از این که با نیش خند دنبالم کنند و با گریه سوار اتوبوس شوم نفس نفس بزنم
من تازه دوره ی درمانم را بعد از خودکشی تمام کردم و تازه داشتم به زندگی برمی گشتم که انگار هر بار باید
اتفاقی بیفتد تا من دوباره تا مرز مرگ بروم
یکی شان به شوخی می گوید فنچ کوچولو چادرت کجاست
حافظه ی خوبی دارد اگر خودکشی نمی کردم شاید هنوز چادری بودم
قیافه ام دیدنی می شد چادرم روی زمین کشیده می شد و نصف موهایم پیدا بود

حکم رولباسی سیاه را داشت تا پوشش
می گفتند من حرمت چادر را می شکنم ولی خوب به درک
به خاطر مامان سرم می کردم دلش خوش می شد دختر سر به زیر و خوبی دارد غافل از این که خبر نداشت در
دستشویی نجس پایانه چادر را در کیفم می گذارم به خاطر همین همیشه چروک و خاکی ایست
روان پزشکم می گفت باید حقیقت را به خانواده ام بگویم و این که چه خواسته هایی دارم اما فایده نداشت
قانعش کنم مادر من هیچ وقت نمی فهمد من مثل او نیستم پس به خاطر این که قرص هایش را تجویز کند و
دانشجو هایش یادداشت برداری کنند
بهتر دوباره از کلاس هایم جا می مانم چون قرص هایم خواب آورند مامان قانع می شود که یک ترم مرخصی بگیرم
چون سر کلاس چرت می زنم و اختیار ادارم را ندارم
از همه بهتر این که دیگر گریه نمی کنم چرا دوست پسر مجازی ام را ندارم
خواهرم می گوید من نمی خواستم خودم را بکشم فقط آنها را ترساندم تا به هر چه که می خواهم برسیم
این حرفش زور دارد من برای حقم باید خودم را بکشم و مگر حرفه یی هستم که جوری با تیغ رگم را بزنم که زنده
بمانم اگر آن پیرمرد و نوه اش نبودند به قول آدم هایی که دور و ورم جمع شده بودند دختر به این جوانی ممکن
بود بمیرد حتما می مرد
جالب این که یک نفر گریه می کرد چون من خیلی شبیه دوستش بودم آن قدر حالم بد بود که کاش می گفتم
متأسفم ممکن است کسی شبیه من باشد الان از روی من بلند شو چون نمی توانم نفس بکشم
وقتی بستری شدم مامانم خدا را شکر کرد آن روز آخرین روز نبوده و مدام می گفت هر چی تو بگی
دعوی دیشب مان یادش نبود به من گفته بود تو هیچ نیستی
از بیمارستان که مرخص شدم فقط یک روز خوشحال بودم یک راست رفتم ارایشگاه موهایم را کوتاه کردم و
نارنجی رنگ کردم
تمام وجودم نفس کشید تازه فهمیدم چه حسی دارد وقتی باد می زند شالت بر شانه ات می افتد و تو فقط چند
ثانیه می خواهی جریان باد را بین موهایت احساس کنی اما به خاطر نگاه های خیره مجبور می شوی دوباره شالت
برگردد سر جای اولش
من به کسی خرده نمی گیرم چرا چپ چپ نگاهم می کند چون که او با قلب این آزادی یواشکی را احساس نمی کند
بیچاره مامان از ترس این که دوباره زنگ بزنند بلایی سر خودم آوردم دندان به جیگر شده هر یک ساعت یک بار زنگ
می زند اگر جواب ندهم دیوانه می شود
می دانم عاشق من است اما خیلی نابلد
من و مامانم با هم دنیا ها فاصله داریم گاهی دوست دارم وقتی چادر نماز خوش بویش بر سرش است به او پناه
ببرم و گریه کنم
دوست دارم به جای داد و بی داد واقعا با حرف بزنیم نترسم از حرفی که بی موقع به مامان زدم
کاش هیچ رازی بین من و مامان نبود
امشب می توانستم به جای بالشت مادرم را بغل کنم و بر شانه هایش گریه کنم
صبح از خانه بیرون می زنم و شب دوباره به خانه بر می گردم فقط سر سفره شام کنار هم هستیم پس عجیب
نیست یادم رفته باشد چه حسی دارد که دست کند لابه لای موهایم و برایم لالایی
بچگی ام را زمزمه کند
حوا دید که اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و ایستگاه بعد پیاده شد
فرشته:ببین این هم یه زمانی جنین بوده بخشی از مادرش چرا بعد از تولد باید از هم دور باشند؟
حوا:چون جدا شدن از جفت مادر شروع تنهایی ما آدم هاست شاید روزی حتی کنار مادرت هم احساس کنی بی
کس و کاری
فرشته:ناعادلانه است وقتی هنوز عشقی هست هر کدام تنها و دور از هم
حوا:زمان عزیزم بدترین زهر و پادزهر دنیاست آره تنها فاصله یی که بین این مادر و دختر است زمان حال و گذشته
...

داستان سه ماهگی تلف شدن سالیانه
دم غروب است که پس از پیاده روی های بسیار به یک پل هوایی می رسند
زنی از پشت تلفن فریاد می کشد تمام جوانی ام را برای تو هدر کردم
زانوهایش به وضوح می لرزند گوشی اش از دستش می افتاد و کنار میله های پل هوایی می نشیند به ماشین
های گذری به غروب آن عصر نگاه می کند
موهای سیاه و سفیدش را مرتب می کند به کمک میله ها بلند می شود پرونده پزشکی و کیفش را برمی دارد به
حوا که به او خیره شده می گوید آدم به این بدبختی ندیدی
و این طور شد که حوا صدای قلش را شنید
یکی دو روز دیگر چهل ساله می شوم با یک خروار قرص و قرص خوب که چی با این تفاوت که شاید دل را به دریا
زدم و طلاق گرفتم
از همه چیز تمام بودن خسته شدم باید از دور یک همسر نمونه و مادر نمونه باشم انچنان تظاهر کردم که فکر می
کنند من خیلی خوشبختم و حسرت می خورند که جای من باشند
امیدوارم آرزویشان را پس بگیرند امروز در مطب روان پزشکیم قشوق راه انداختم آن قدر زیادروی کردم که از مطب
بیرونم کردند
در راه پله ها چند بار زمین خوردم با صدای بلند زار می زدم و دنبال یک تکیه گاه بودم که سکندری نخورم
عجیب بود بعد از چندماه گریه می کردم و جیغ می کشیدم
همه بر می گشتند نگاهم می کردند و به راه خود ادامه می دادند
فکر کنم یک دختر سیزده چهارده ساله بود که به آغوشم کشید کمکم کرد روی نیمکت بشینم و با آب صورتم را
بشورم
سرم را بر شانه هایش گذاشته بودم و گریه می کردم بوی دخترم را می داد ما هیچ وقت با هم
درد دل نمی کردیم
جلوی دهان وامانده ام را گرفته بودم تا با یک غریبه درد و دل نکنم دلم می خواست دکتر بی فکرم قرار ملاقات را
لغو نمی کرد امیدم به دارو ها و حرف زدن با کسی بود که وظیفه اش شنیدن بود
چند مریض را ویزیت کرد تا نوبت به من رسید برای دکتر یک کار ضروری پیش آمد و منشی وقتی گفت شرمنده
قرار ها ملاقاتها لغو شده
واقعا یک چیز قرمزی مثل خون جلوی چشم هایم می دیدم کل هفته منتظر این روز بودم بر مبل چرم دکتر دراز
بکشم چشم هایم را ببندم فقط حرف بزنم
حالا با این گلو ورم کرده و این بغض نترکیده دوباره به خانه بر می گشتم پشت گاز شام درست می کردم سر میز
خودخوری می کردم تا به این آن نپریم
آخرش چی می شد گریه ام را می دیدند و فکر می کردند دیوانه شدم
نه دکتر باید با تو حرف بزنم کنترل خودم را نداشتم که رفتم سمت در اتاقش و بی مقدمه وارد اتاقش شدم و
نشستم
می خواستم شروع کنم منشی اش بالای سرم ایستاد دوباره همان حرف های بی خودش را تکرار کرد تازه مریض ها
هم اعتراض کردند
اگر دکتر مرا ویزیت می کرد این حق آنها هم بود
انتظار داشتم دکتر در را ببند و بگوید خوب چه خبر داروهایتان را مصرف می کنید؟
اما لحنش و نگاهش برای من آشنا بود شبیه آدمهایی که مزاحم زندگی شان بودم و باید خفه می شدم باید گورم
را گم می کردم اما من نمی توانستم
دکتر چند خط روی کاغذ نوشت و مهر زد به من داد بعد هم از در اتاقش بیرون رفت
من نمی خواستم میز دکتر را بهم بریزم یا این که قاب عکسش را بشکنم می ترسیدم حرف بزنم اره حرف بزنم چون
به بقیه ربط نداشت اگر در خیابان دست جمعی به من تجاوز می کردند به رگ غیرت مرد زندگی ام بر نمی خورد
چون که نمی دانند توی تخم چشمت زل بزند و در جواب سوالت بگوید من هیچ وقت دوستت نداشتم

چه قدر جلوی دخترت سرخورده می شوی
چون که در این زندگی همیشه سر بار بودم و غرور لعنتی ام باور نکرد
من خسته ام از این که هر بار به خاطر دخترم خودم را زیر ماشین ندازم و به خانه برگردم او مرا مقصر دم سردی
های پدرش بداند
هیچ وقت نپرسد ماما وقتی کنار پنجره ای به چه چیزی فکر می کنی چرا یک بار تا نیمه خم شدی می دانم از
دروغ های بابا خسته شدی
من می ترسم احساس نا امنی می کنم باید می فهمید جوانی ام را حرامش کردم همیشه او این را گفته یک بار هم
من بگویم

فرشته:داستان چهار ماهگی هم غمناکه؟
حوا:هنوز داستان چهار ماهگی را نمی دانم جرات نمی کنم به هیچ چشمی نگاه کنم حتی کسانی که بلند می
خندند داستان غمگین تری دارند
فرشته:توی این شهر که فقط غم نیست هست؟
حوا:شاید اما غم بیشتر به چشم می رسد
فرشته:یک داستان شاد بگو از آنهایی که پایان خوش دارند
حوا داستان چهارماهگی را در چشمان خواب آلود دختری لب پنجره ماشین دید که نفس نفس می زد آدم ها با
کلافگی شان در ترافیک برایش اصلا اهمیتی نداشت
چهارماهگی من این وسط گم
بعضی روزها واقعا دوست دارم عمیقا بخوابم نه فقط یک روز تا چند روز بخوابم اخه حسابی
خسته ام

امروز سر یک مهمانی دو ساعت تمام با ماما بحث کردم واقعا نا امیدش کردم فکر نمی کرد این طور بار آمده
باشم دو تا انتخاب پیش رویم گذاشته بود یا چادر یا لباس مجلسی
بعضی ادعا می کنند به بقیه چی کار داری زندگی خودت را بکن تو فقط یک بار زندگی می کنی پس هر چه دلت
خواست
می خواهم دل خوش کنم حق با آنهاست چون من با پوششی که انتخاب کردم راحتم البته اگر اجازه بدهند مدت
هاست احساس آرامش دارم و عاشقانه دوستش دارم
بله می دانم در تابستان گرم می شود گاهی دست و پا گیر است
اما هنوز عادت نکردم این که باید ساکت باشم جیک نزنم وقتی قضاوتم می کنند و به عقیده آنها من شست و
شوی مغزی شدم و جیره خوار خط سیاسی خاصی هستم
نباید قلمم بشکند وقتی توهین می کنند تبعیض قائل می شوند از تمامی بودنم نامم را به یک پارچه می چسبانند
دختری که عشوه های شتری اش را زیر چادری قایم کرده
فکر می کنند می دانند من چه احساسی دارم انگار من مجبور به انتخاب یک پوشش دردرس ساز شدم و این که
ممکن نیست با این چادر یک زندگی معمولی داشت
اما چند بار باید توضیح بدهم من به سیاست کاری ندارم من از طرف کسی مجبور نشدم آن قدر بچه نیستم که
اختیار زندگی ام را به مومن نما ها بدهم

من فقط خودم را این شکلی پیدا کردم چرا باید هر بار که مهمانی می رویم یا صحبت از آمدن فک و فامیل است
باید خودم را گم کنم چادرم را سرم کنم چند بار در حالی که ناخنم را می جوم طول و عرض اتاق را گز کنم صدای
خنده را بشنوم ماما وارد اتاق شود اخم کند چادر را از سرم بکشد در کمد به دنبال یک لباس جیغ و بدن نما باشد
باید هم با خودم بجنگم هم با ماما

اگر من پیروز شوم و از اتاق با چادر بیرون بروم بدجور تاوان پس می دهم نگاه های خیره و تحقیر امیز
بعد از مهمانی یک بحث طولانی و خسته کننده با ماما که عقلم سر جایش نیست
گاهی ماما حق دارد با چادر مرا شبیه یک قدیسه می بیند که حق اشتباه ندارم همیشه باید خوش برخورد باشم

گاهی تسلیم مامان می شوم اما ته دلم می دانم این چیزی نیست که من می خواستم لباس حریر و زیبایی مامان دوز تنم را می سوزاند دائما می خواهم در چشم نباشم صبر و قرار ندارم همیشه باید بین داشتن و نداشتنش با خودم سر جنگ داشته باشم

من برای حق انتخابم بیشتر از سمت مردان مورد حمله قرار می گیرم از نظر آنها من کیسه برنج قرون وسطا را سرم کردم یا اگر انتخاب کنم چادری نباشم حتما خواهند گفت چی شد تو که سر پر سودایی داشتی

اخ این جنس عجیب بشریت شرط می بندم اگر پوشش آزادتری داشتم باز می گفتند چرا شالت عقب است چرا جلو باز پوشیدی خجالت نمی کشی

به لطف خیلی ها زن بر اساس حجاب تقسیم بندی شده بر این اساس به خودشان حق می دهند با او چه طور رفتار کنند فارغ از این که هر چه می پوشد یا هر چه هست باز یک انسان است همین

گاهی احساس می کنم آدم ها از من فاصله می گیرند موقع خرید اصلا هر جا که تصویرش کنی طوری نگاهم می کنند و حرف می زنند

انگاری من برای گرفتن مقام در شهرداری چادری شدم انگاری من قانون حجاب اجباری را تصویب کردم یا مثل فلان مجری در رسانه ملی گفتم حجاب افتخار من است و در خارج ستان آن کار دیگر کردم

یک جورایی گاهی فکر می کنم ستاره ی زرد یهودیان بر بازویم دوخته شده به خاطر همین از من دوری می کنند و من محکوم هستم به این چادری ها همین شون این جورین

قبول دارم این پوشش از طرف طیف فکری خاصی دائما تبلیغ می شود و نماد خط فکری خاصی ایست اما حجاب چادر به عقیده ی آنها یک تکه پارچه است که به زن ارزش می دهد ولی من به عنوان یک زن خودم به چادرم ارزش می دهم

من هم همراه همکلاسی ام زخم خوردم هنگامی که ناظم مدرسه از ترس اداره و مدیر به زور متوسل می شود تا مرز های حجاب را از عقب به جلو جابه جا کند

چرا چون یک زنم می دانم نباید به خاطر حق انتخابم مورد شماتت یا حتی بدتر خشونت قرار بگیرم

حق انتخاب من نباید بازیچه دست هیچ سیاست یا هیچ مردی باشد

اگر من در چادرم احساس امنیت می کنم و خودم را پیدا کردم اگر با چادرم آرام ترینم

چرا نزدیک ترین کسانم به خودشان جرات دخالت در شخصی ترین حریم شخصی می دهند

دائما باید طعنه بشنوم یا چادرت زمین را جارو می کنی یا این چادر خفه ات نکرده

باید با من مثل یک نوجوان خام برخورد کنند که تحت تاثیر چرندیات ریاکارانه یک عده مفت خور هستم

این یک توهین است که هنوز بعضی ها فکر می کنند می توانند با چماق رضاخانی حجاب از سر من بردارند یا این که جریمه شرعی ببرند برای بد حجابی

چرا برای داشتن یا نداشتن حجاب باید به هزار نفر جواب پس بدهیم چرا باید هزار نفر از کوچک و بزرگ جواز صادر کنند

امشب هیچ کس مرا در جمع خود نپذیرفت به خاطر این که خودم بودم از طرف عزیز ترین کسانم طرد شدم و یک گوشه تنها شاهد خوشی ها و خنده هایشان بودم

تنها مثل تمامی روزهایی که هم نوع هایم مرا به شکل و هم کیش زنی می دیدند که مچ آنها را گرفته بود و در ماشین گشت ارشاد چپانده بود

در حالی که من هم برای زندگی و آزادی دلخواهم می جنگم می فهمم چه دردی دارد اگر به من بگویند حجاب نداشته باش و به این جرم دستگیر بشوم دردی که جایش تا ابد در قلب یک زن باقی ایست

اگر من خودم را طبیق می دادم به آنچه که خانواده ام و دوستانم می خواستند حتما سهمی از آرامش داشتم و طعنه نمی شنیدم

گاهی فکر می کنم مرا کیسه بوکس فرض می کنند از من بی گناه انتقام می گیرند در حالی که هنوز به دنیا نیامده بودم که قشر مذهبی این محدودیت و تبعیض ها را فتوا کردند

البته با که درد و دل کنم من هر تصمیمی می گیرم به خودم مربوط است چه روزی که حجاب را کردم چه روزی که بخواهم حجاب را کنار بگذارم

حوا: دوست ندارم بگویم بد حجاب یا باحجاب نه شاید بهتر است بگویم دو گروه با حق انتخاب متفاوت یک درد مشترک دارند

فرشته: هنوز نمی دانم ولی مگر انتخاب پوشش جز حقوق ابتدایی یک آدم نیست؟

حوا: نه عزیزم تا وقتی که آدم ها را بر این اساس رتبه بندی می کنند عده ای پاداش می گیرند و عده ای مجازات می شوند حرفی از حق درمیان نیست

فرشته: به نظرم خواستن هر حقی تاوانی دارد که تو باید تاوانش را بپردازی

حوا: هنوز کوچکتر از آن هستی که بفهمی چه بهایی دارد

پنج ماهگی قرمز بی وجود خون

حوا به دختر نوجوانی بر خورد که غافل از شکم بر آمده اش به او تنه می زند

از حوا معذرت خواست و به دویدن یا فرار ادامه داد

آبروم رفت کنار جدول روی لباسم ناهار ظهرم را بالا آوردم ضعف دارم هوا سرد نیست اما من به خودم بدتر از بید می لرزم

این دفعه شدید تر از ماه پیش است دردش مثل زنی که رخت چرک می شورد به شکم چنگ می زند دهانم تلخ است و می خواهم گریه کنم چه قدر من من کردم چه قدر منتظر شدم مردی نباشد چه قدر صبر کردم دخترک افاده یی وراجی های خاله زنی اش را تمام کند لامصب می بیند قرمز شدم می بیند چشم هایم سیاهی می رود

بعد از پنج دقیقه می گوید خانم اگر دارو می خواهید به همکارم بگویید

دلم هری ریخت همکارش برای مرد سبیل کلفتی طرز استفاده دارویی را توضیح می داد و مشخص بود تا یک ساعت هم این بحث ادامه دارد

چرا بلند گفت من که آرام گفتم اخه خانم نوار بهداشتی می خوام

حتی اگر نوار بهداشتی هم می خواستم باید به همکارش می گفتم

بمب ساعتی بودم اما او همچنان سرگرم گوشی اش بود دوباره با انگشت بدقواره اش به همکارش اشاره کرد

هنوز یک قدم برنداشته بودم که همکار مرد خانم محترم پرسید ببخشین معطل شدین چیزی می خواستین؟

چه خوب که ندید صورتم قرمز شد ولی متوجه شد صدایم می لرزد درد شکم مثل زخم چاقو تیر می کشید به او گفتم از همکارتون پرسین ایشون می دونن

دوست داشتم بمانم بینم می تواند بگوید من نوار بهداشتی می خواستم لابد گفتن همچین نیازی برای زنی مثل او راحت بود

به زور راه می رفتم شاید به پاهایم زنجیر بسته بودند می خواستم زودتر برسم مغازه وقتی هم رسیدم مردی پشت پیشخوان ایستاده بود با دوستش سیگار دود می کردند

باز هم نوار بهداشتی را باید از یک مرد می خریدم موقعی که نوار بهداشتی در پلاستیک سیاه گذاشتم

آرزو کردم مرد باشم مثل پسر هم سن سالم که به راحتی بسته تیغ را کنار خریدش گذاشته بود و منتظر مانده بود تا نوبتش بشود

چه قدر بد بیاری آوردم تازه داشتم آماده می شدم سرم را پایین می انداختم پولم را می دادم و می رفتم

اما مغازه شلوغ شد دست کم پنج مرد صف کشیده بودند حس مجرمی را داشتم که باید جنس قاچاقش را از مرز رد می کرد

حاضر بودم شلوارم تا حد مرگ کثیف شود ولی یک لحظه هم صبر نکنم

از بد روزگار ساعتی بود که از همیشه شلوغ تر بود از قفسه نوار بهداشتی ها فاصله گرفتم چون مثل مترسک با پلاستیک سیاه ایستاده بودم و دو پسر که جلوی یخچال نوشابه سر می کشیدند مرا به یک دیگر نشان می دادند و می خندیدند

البته مردی که ظاهرا زنش از پشت تلفن به او لیست خرید را یادآوری می کرد نوار بهداشتی برداشت حداقل شاید کم تر از من خجالت می کشید

حاضر بودم دو بار پول بدهم یکی از خانم ها به جایم نوار بهداشتی را بخرد و جلوی در تحویل بگیرم

پیرزنی که داشت لوبیا را با دقت بر انداز می کرد شاید صدای افکارم را شنید پرسید می خواهی من با این سن و سالم گردن بگیرم و به جای تو بخرمش

خوشحال شدم بدون رودرواسی قبول کردم هر چند شوخی می کرد چاره یی نداشتم شانس اوردم شلوارم تیره بود مردد بودم همراهش بروم یا نه پشت سرش راه افتادم پلاستیک در دست او تاب می خورد جرات نکردم سرم را بالا بیاورم چه راحت حساب کرد و به پس شانه هایم زد هنوز دوست داشتم انکار کنم آن پلاستیک سیاه مال من است اما گرفتمش حالا هم بعد از یک ساعت به خانه بر می گردم کتری را روشن می کنم تمام خانه را بر می گردم کیسه گرم را پیدا نمی کنم مجبور می شوم از بابا بپرسم باز دوباره بی اجازه کیسه گرم را کجا قایم کرده در جوابش هم به دروغ بگویم من خوبم فقط کمرم گرفته

اه هر یک ماه یک بار باید نقش بازی کنم اتفاقی نیفتاده و من کاملاً خوبم هر چند کلافه ام هر چند الکی داد و فریاد می کنم الکی گریه می کنم

باید عادی باشم و کارهای روزمره ام را پیش ببرم اما با یک درد که شبیه زخم شمشیر است انگار طناب پیچت کرده باشد

از پله ها بالا می روم حس و حال یک زن افسرده دارم که می خواهد سر به تن زندگی نباشد پلاستیک را پشت سرم قایم می کنم به داداشم که تازه ریشش را زده چانه اش را می خارد سلام می دهم دردرس تازه شروع شده باید با آن حال نامعلوم شلوارم را هم بشورم

رو به روی آینه ی می ایستم در حالی که حالم از خون شلوارم بهم می خورد هنوز فکرم هوشیار است اگر مرد ها پریود می شدند چه شکلی می شد مثلاً با درد و خون ریزی ریش در می آوردند بدو بدو می رفتند از مغازه تیغ اصلاح می خریدند

تب کردم هذیان می گویم پریودی این قدر نمی تواند ضایع باشد

حوا که درد زایمان حسابی خیس عرقش کرده از گذر برق و باد زمان می نالد در عرض پنج ساعت شکمش برآمده بود

حوا: تقریباً نیمه راه را آمدم شنیدم توی این ماه روح در جنین دمیده می شود

فرشته: من کاملاً گیج شدم چرا باید ساده ترین چیز را این قدر به خودشان سخت بگیرند

حوا: بهتر است فکر نکنی تا بوده همین بوده زن درد کشیده اما انکار شده

تازه الان ترس از پلاستیک های سیاه و خرید بهتر است از زمانی ایست که به خاطر این عادت طبیعی در مکانی دور افتاده حبسش می کردند

فرشته: بالاخره این اتفاق ماهیانه یک موهبت است یا مجازات ؟

حوا: تا حالا با آن فکر نکردم

فرشته: ناعادلانه نیست که وجود طبیعی را یک زن را سانسور می کنند؟ مگر این بخشی از طبیعت نیست مثل گرد افشانی یک گل

حوا: وقتی به دنیا آمدی به یادت باشد عدالت را جور دیگری می فهمی

شش ماهگی زغوغای تن ها فقط تنها

عجیب ترین تبریک تولدم بود اولش نشناختمش می گفت مرا برای برادرش آن هم برای خواستگاری زیر نظر گرفته اگر اشکالی ندارد همین هفته بیایند برای امر خیر

روی مبل لم داده بودم هول شدم یک لحظه گوشه از دستم افتاد

ریز و نخودی خندید ولی من جدی نگرفتم کنار پنجره رفتم تا نفسم جا بیاید

وقتی گفت دیوونه تولدت مبارک

از این که فهمیدم سرکاری بود ناراحت شدم

خنده اش بند نمی آمد دیوانه وار می خواستم گوشه را قطع کنم و به حال خودم گریه کنم

پرسید چند ساله شدی؟

گفتم ۳۲

گفت امسال دیگه توی خونه ی خودت باید با اقاتون جشن بگیری لامصب دست بجنیون صدایش را کم و زیاد می شنیدم گفتم نمی شنوم گفت داری فرار می کنی قطع کردم باید برای خودم کیک می پختم شمع را می خریدند تازه اگر یادشان می ماند ساعت پنج عصر را دوست داشتم آرامش خاصی داشت شاید آن ساعت چون کسی خانه نبود من خودم صاحب خانه خودم می شدم تازه یادم می امد اه می توانم موهایم را ببافم آن قدر برقصم که سرم گیج برود

با صدای بلند بدون ترس بخندم کسی نیست که بگوید ظهرمار مگه مریضی شاید باید بی خیال کیک می شدم همین که شمع را فوت می کردم سر ته قضیه هم می امد و همه می رفتند سر کارشان

هر سال با یک لبخند دروغی شمع را فوت کردم اما آن سال نمی توانستم می ترسیدم ریمیل بزنم به چشم هایم چون اگر گریه می کردم بی خیال ریمیل رسواست اگر ناخواسته اشکی جاری شود سرم را پایین می اندازم و می روم دستشویی جلوی آینه به خودم دلداری می دهم شب که شد می توانی بالشت را بغل کنی تا دلت بخواهد گریه کنی دلم می خواست جیغ بکشم دلم می خواست صبح بعد در یک قلعه متروکه بیدار می شدم اما من به دنیا آمدم با دیگران تنها باشم اما با خودم تنها نباشم به عکس خانوادگی مان نگاه کردم برادرم با غرور به تفنگ شکاری اش تکیه داده من رو به روی خانواده چهار زانو دست به چانه نشستم مسخره است ولی فکر می کردم من شکارم و آنها با من عکس پیروزی گرفتند

موقع فوت کردن شمع آرزویی نداشتم یعنی حتی فکر کردنش هم یک آرزو بود در رویاهایم، من در خانه یی تنها زندگی می کردم که نیست بی خیال دوباره دور هم جمع شدیم می دانستم در جشن تولد سی سالگی دوباره جر و بحث می شد که چرا من خواستگار ندارم

طبق معمول ظاهر ساده و اجتماعی نبودم دلیل اصلی تنهایی ام بود برادرم پس گردنی می خورد چون گفته بود در مهمانی روز پنج شنبه باید حسابی به خودم برسم و مثل دختر های فامیل سعی کنم مخ پسردایی از فرنگ برگشته ام را بزنم

همیشه از بالکن آپارتمان به روشنایی دوردست نگاه می کنم وقتی در حوالی ات تاریکی است و رو به روات روشنایی های کوچک دست نیافتنی را می بینی شاید مردی در همسایگی ام نا امیدانه سیگاری دود کند اما دل من خوش می شود هنوز می توان دور از این جا و هر جای دیگر زندگی دوباره داشت از خودم بیزار نیستم در مورد به دنیا آمدنم و زندگی کردنم یا حتی مردنم تصمیم بگیرند وانمود می کنم کاملاً حق با آنهاست من در اختیار آنها هستم تا تصمیم بگیرند در چه سنی ازدواج کنم یا در چه سنی بچه دار شوم اما در من آزادی و اختیاری هست که نمی توانند شهید کنند و من این دو را حتی اگر نابودم کنند تا روز مرگم حفظ می کنم

دیگر درد آور نیست به اختیار خودت نابود شوی چون تو باخبری از بلایی که سرت می آورند و انتخاب می کنی ادامه داشته باشد

گاهی احساس می کنم در قالب مردی فرو رفتم که هزار و یک معشوق دارد که حاضرند برایش جان بدهند اما من زنی هستم با داستان های ناتمام عاشقانه ام هنوز نگاه های خیره و چابلوسی دل گرم می کنند که شاید این بار قصه لیلی و مجنون من نیز شروع می شود اما وحشت ناک است تو را یک غذای چینی در یک منو می دانند که محض هیجان یا تفریحش تجربه می کنند

نیمه تمام رهایت می کنند فاجع تر زمانی که از تو می ترسند و حاضرند جان به لب شوند اما نفهم دوستم دارند من ترسیده ام اما وانمود می کنم بی تفاوتم یک زمانی زبانم مو در آورد تا بفهمند آن قدرها هم خل و چل نیستم که از پس زندگی برنیایم

چه کنم نمی فهمند من تنها دختر کلاسمان بودم که سخت ترین رشته مهندسی را با بالاترین معدل پشت سر گذاشتم و بعد از فارغ تحصیلی شاغل شدم
تعریف از خود نباشد در خانواده یی قد کشیدم که سر راه پیشرفتم همیشه یک چاه می کند تا سقوط کنم اما من پریدن و پرواز را فوت آب شدم
واقعا این حق من نیست که هر وقت مرا می ببیند به رخم می کشند هنوز با این همه کمالات تنها هستم و چرا شازده با اسب سفید مرا پسند نکرده

بذارین یه خاطره بامزه تعریف کنم وقتی ناموس پشت قفس رو می نوشتم داستانش رو مثل یه فیلم جلوی چشم هام می دیدم انگاری خودم یکی از شخصیت هام بودم توی اتاق راه می رفتم صدای آهنگ رو هم بلند می کردم بعد توی اوج داستاتم یهو مامانم رو می دیدم که با چشمای نگران و دهان باز ایستاده
قلبم از هم می پاشید اما مامانم می گفت ظهروار نفس نفس می زدی فکر کردم کورنا گرفتی
چهار بار این ظهور ناگهانی مامانم اتفاق افتاد و من در جواب هر چهار بارش گفتم مامان اگه کورنا بگیرم از اتاق می یام بیرون به خودت می گم الان فقط دارم داستان جدیدم رو می نویسم
مامان هم می گفت تو دیوونه یی تو عاقلی اصلا چی هستی ادمو می ترسونی
گاهی که از نوشتن فرار می کنم به خاطر همین خون ریزی روحیه
تو وارد یه دنیای دیگه می شی باید هم تجربه اش کنی هم بنویسی
می شه روی موتور بایستی و بنویسی محاله مگه نه
اما من باید این کارو بکنم
تازه یه آفت دیگه یی هم هست که هر بار هرس می شه ولی باز هم هست
تو بدترین نویسنده یی هستی که وجود داره تو هیچ وقت نمی تونی خوب بنویسی از تو بهتر هم هستن دیگه کی می یاد تو رو بخونه باید روت کم بشه خجالت بکشی
اما من نمی تونم خودم رو بدون نوشتن تصور کنم
می دونم متن هام ناپخته هستن اکثرا ویرایش نشدن
اما قلبم می گه فاطمه ببین این زندگی همیشه ازت می خواد توی یه راهی خودت رو فدا کنی
این زندگی ازت انتظار داره یه هدفی داشته باشی که حتی براش جونت رو هم بدی